

کسی که حسنِ رخِ دوست در نظر دارد ،
محقق است که او حاصلِ بصر دارد .
چو خامه ، بر خطِ فرمانِ اوسرِ طاعت
نهادیم ، مگر او به تیغ بردارد !



زیاده هیجت اگر نیست ، این نه بس که ترا
دمی زوسوسهٔ عقل بی خیر دارد .
کسی که از ره تقوی قدم برون نهاد ،
به عزم می‌کند اکنون سرِ سقر دارد .
ز زهد خشک ملولم ، بیاربادۀ تاب !
که بوی باده ، دماغم مدام تر دارد .



کسی به وصل تو - چون شمع - یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد .
به پای بوس تو دست کسی رسید ، که او
چو آستانه ، بدین در همیشه سردارد .

دل شکستهٔ حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله ، داغِ هوائی که برجگردارد .

روشنی طلعت تو ، ماه ندارد .
پیش تو ، گل ، رونق گیاه ندارد .
گوشه ای روی تست منظر چشم ؛
خوشتر از این گوشه ، پادشاه ندارد .
دیده‌ام ؛ آن چشم دل‌سیه که نوداری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد .

نی من تنها کشم تطاول زلفت -
کیست به دل داغ این سیاه ندارد ؟
ای شه خوبان ! به عاشقان نظری کن
هیچ شهبی اینقدر سیاه ندارد .
جانب دل‌ها نگاهدار ، که سلطان
ملک بگیرد اگر سیاه ندارد .
تا چکنند یا رخ تو دود دل من -
[آینه دانی که تاب آه ندارد ؟]



خون خور و خامش نشین ، که آن دل نازک
طاقت فریادِ دادخواه ندارد .



زطل گرامم ده - ای مرید خرابات ! -
شادی شیخی که خانقاه ندارد .
گو برو و آستین به خون جگر شوی
هر کد در این آستانه راه ندارد !

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب:

کافر عشق - ای صنم! - گناه ندارد.

هر آنکه جانب اهل وفا نگهدارد ،
خدایش در همه حال از بلا نگهدارد .
گرت هواست که معشوق نکشد پیوند ،
نگاهداز سر رشته ، تا نگهدارد .

حدیث دوست نگویم ، مگر به حضرت دوست -
که آشنا سخن آشنا نگهدارد .

◊

دلا ! معاش چنان کن که گر بلغزد پای ،
فرشته ات به دو دست دعا نگهدارد .

◊

غبار راهگذارت کجاست ، تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگهدارد ،

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد ،
بنده طلعت آن باش که آئی دارد .
شیوه حور و پیری خوب و لطیفست ؛ ولی
خوبی آنست و لطافت ، که فالانی دارد .
در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز :
هر کسی ، بر حسب فهم ، گمانی دارد .

گوی خوبی که برد از تو ؟ که خورشید ، آنجا
نه سوار است که در دست عنانی دارد .
چشمه چشم مرا - ای گل خندان ! - دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد .



با خرابات نشینان ز کرمات ملاف -
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد .
مدعی گو برو و نکته به حافظ مقروض -
کلك ما نیز زبانی ویدانی دارد .

مضطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد :
 نقش هر پرده که زد ، رام به جایی دارد !
 عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
 که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد .
 اشک خونین به طیبیان بتمو دم ، گفتند :
 درد عشق است و جگر سوز نوائی دارد
 محترم دار دلم ، کاین مگس قند پرست
 تا هوا خواه تو شد ، فرهمائی دارد .
 از عدالت نبود دور ، گرش پرسد حال
 پادشاهی که به همسایه گدائی دارد .



بیس دردی کش ما - گرچه ندارد زر و زور -
 خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد .

نعر گفت آن بت ترسا بیچهٔ باده فروش :
 « شادی روی کسی جو که صفائی دارد »



- مقطع غزل :

خسروا ! حافظ درگاه بسین فاضحه خواند
 و ز زبان تو تنهای دعائی دارد .

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد .
 نهال دشمنی بر کن ، که رنج بیشمار آرد .
 چورندان خراباتی به عشرت کوش بامستان ،
 که درد سرکشی - جاننا - گرت مستی خمار آرد .
 شب صحبت غنیمت دان ، که بعد از روز گارما
 بسی گردش کند گردون ، بسی لیل و نهار آرد .
 بهار عمر خواه - ای دل ا - و گرنه این چمن هر سال
 چونسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد .



خدا را چون دل ریشم قراری بسته با زلفت
 بقرما لعل نوشین را که جان را برقرار آرد .

عماری دار لیلی را - که مهر و ماه در حکمت -
 خدایا ! در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد .

ز کار افتاده ای - ای دل که صد من بنرغم داری ا -
 بروینک جرعه می درکش که در حالت به کار آرد .

درین باغ - ار خدا خواهد - درین پیرانه سر ، حافظ
 نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد .

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد ،
نهیب حادثه ، بنیاد مازجا ببرد .
و گرنه عقل به مستی فرو کشد لنگر ،
چگونه گشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد ؟
طیب عشق هنم - باده خور ! که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد .

۵

فتان ! که با همه کس نردر کینه باخت فلک ؛
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد .
گذار بر ظلماتست ، خضره راهی جو ! -
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد !

دل ضعیفم از آن می کشد بطرف چمن
که جان زمرگ به دلداری صبا ببرد .
بسوخت حافظ و کس حال او به یازنگفت ،
مگر نسیم پیامی - خدای را - ببرد .

بیست در شهر تگاری که دل ما ببرد ،
بیختم از یار شود ، رختم از اینجا ببرد .
کوحریفی خوش و سمرت ، که پیش کرمش
عاشق سوخته دل ، نام تما ببرد !
در خیال این همه لعبت به هوس می بازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد .

o

رهزن دهر نخته است - مشوایمن ازو ! -
اگر امروز نبرده است ، که فردا ببرد .
یاغیان ! زخزان بیخبرت می بینم ،
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد !
جام مینائی می ، سد زه تنگدلیست ،
منه از دست که سیل غمت از پا ببرد .

o

سحر یا معجزه پهلو نرند - دل خوش دار ! -
سامری کیست که ، دست از مدیضا ببرد !
راه عشق ، ارچه کمینگاه کمانداران است ،
هر که دانسته رود ، صرقه ز اعدا ببرد .
علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد ،
خواهم آن تر کس مستانه به یکجا ببرد .
حافظ از جان طلبد غمزه مستانه او :
خانه از غم بی داز و پهل تا ببرد .

خوشش پادا نسیم صبحگاهی
 که در شب نشینان را دوا کرد :
 نقاب گل کشید و زلف ستیل ،
 گر هیندر قبای غنچه وا کرد .
 [غلام همت آن نازنینم
 که کار خیر ، بی روی و ریا کرد] .



من از بیگانگان هرگز نمانم
 که با من هر چه کرد ، آن آشنا کرد :
 گراز سلطان طمع کردم ، خطا بود ؛
 و از دلیر وفا جستم جفا کرد .

بشارت بر به کوی میفروشان
 که حافظ توبه از زهد و ریا کرد .

-- مطلع :

سحر بابل حکایت با صبا کرد
 که عشق گل ، بسا دیدی چه ها کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد .
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد .
ای کبک خوشخرام که خوش می روی به فاز !
غره مشو که گریه عابد نماز کرد .
ای دل ! بیا که ما به پناه خدا رویم
ز آنچ آستین کوته و دست دراز کرد .
بازی چرخ ، بشکنش بیضه در کلاه
آن را که عرض شعبده با اهل راز کرد !
صنعت مکن ، که هر که محبت نه راست باخت
عشقش به روی دل در محضت فراز کرد .
فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید ،
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد .
حافظ ! مکن ملامت زندان ، که در ازل
ما را خدا ز زهد و ریا بی نیاز کرد .

چوباد، عزم سر کوی یار خواهم کرد .
نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد .
هر آب روی که اندوختم زدانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد .
صبا کجاست ؟ که این جان خو گرفته ، چو گل
فدای نکبت گیسوی یار خواهم کرد .
به هرزه ، بی می و معشوق عمر می گذرد ؛
بطالتم بس ! - از امروز کار خواهم کرد .
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت ؛
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد !
نفاق و زرق نبخشد صفای دل - حافظ ! -
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد !

دست در حلقه آن زلفِ دو تا نتوان کرد .
نکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد .
آنچه سعی است ، من اندر طلبش بنمودم ؛
اینقدر هست که تغییرِ قضا نتوان کرد .
من چه گویم ؟ - که ترا نازکیِ طبع لطیف
تا به حدیست که آهسته دعا نتوان کرد ؛
غیر تم کشت که محبوب جهانی ؛ لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد ؛

۵

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست .
[حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد] .

نظرِ پاکِ توان در رخ جانان دیدن ؛
که در آئینه نظر جز به سفا نتوان کرد .

سر و بالای من ، آن دم که در آید به سماع ،
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد ؛

۵

دامن دوست به صد خونِ دل افتاد به دست ؛
به فسونی که کند خصم ، رها نتوان کرد .

بجز بروی تو ، محرابِ دلِ حافظ نیست ؛
طاعتِ غیرِ تو ، در مذهب ما نتوان کرد ؛

دل ازمن برد و روی ازمن بهان کرد -
[خدا را - با که این بازی توان کرد ؟]
چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با من ، تر گس او ، سر گران کرد ؟
کجا گویم که : با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد ؟
میان مهربانان کی توان گفت
که : یارمن چنین گفت و چنان کرد ؟



به شب ، تنهائیم در قصد جان بود ،
خیالش لطف‌های بی گران کرد !
بدانسان سوخت دل آه شب ، که برمن
صراحی گریه و بریط فغان کرد !

صبا ! گر چاره داری ، وقتِ وقتت ؛
که درد اشتیاقم قصد جان کرد .

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابرو کمان کرد !

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد ،
به وداعی دل غم‌دیده ما شاد نکرد !
آن جوانمرد - که می‌زد رقم خیر و قبول -
بشده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد .

سایه تا باز گرفتی ز چمن ، مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد .
شاید از بیک صبا از تو پیام‌وزد کار ،
زانکه چالاک‌تر از این حرکت باد نکرد .
مغربا ! پرده بگردان و بزین راه عراق
که ازین راه میشد یار و زما یاد نکرد .

کلك مشاطة صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خدا داد نکرد .

دل به امید صدائی - که مگر در تو رسد -
نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد !
کاغذین جامه به خونابه بشویم ، که فلک
رهمنویم به پای علم داد نکرد !
❖

❖ مقطع غزل :

خرلیات عراقیست سرود حافظ :
که شنید این ره دلسوز که فرهاد نکرد ؟

دلبر برفت و دلشدگان را خیر نکرد ،
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد ،
یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت
یا اوبه شاهراه حقیقت گذر نکرد ،
گفتم مگر به گریه دلش مهربان کنم :
درسنگ خاره ، قطره باران اثر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا ، جو شمع ؛
او خود به من گذر چونسیم سحر نکرد .

كلك زبان بریده حافظ ، درانجمن
با کس نگفت راز تو ، تا ترک سر نکرد .

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد .
صد لطف چشم داشتم ، او يك نظر نکرد .
ماهی و مرغ ، دوش نخفت از فغان من ؛
وان شوخ دیده بین ، که سراز خواب بر نکرد .

شوخی نگر ، که مرغِ دلِ بال و پر کباب ،
سودای خام عاشقی از سر بند نکرد .
جانا ! کدام سنگدل بی کفایتست
کویش زخمِ تیغِ توجان را سپر نکرد !
هر کس که دید روی تو ، بوسید چشم من -
کاری که کرد دیده من ، بی نظر نکرد !



حافظ ! حدیث عشق تو از بس که دلکشست
نشند کس که از سرِ رغبت ز بر نکرد .

ساقی اندر قدحم باز می گلگون کرد .
درمی کهنه دیرینه ما افیون کرد .
دیگران را می دیرینه برابر می داد ؛
چون به این دلشده خسته رسید ، افزون کرد .
این قدح ، هوش مرا جمله به یکبار پیرد ؛
این می ، این بار مرا پاک ز خود بیرون کرد .

تو میندار که در ساغر و پیماته ما
بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد -
آنچه در سینه مجروح منش دل خوانی
خاک عشقی است که با خون جگر معجون کرد ؛
روز اول که به استاد سپردند مرا
دیگران را خرد آموخت ، مرا معجون کرد .

دل حافظ که ز افسون لب ت بیخود بود ،
چشم جادوی تو اش بار دگر افسون کرد .

دیدی - ای دل - که غم یار ، دگر یار چه کرد ؛
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد ؟
آه از آن نرگس جادو ، که چه بازی انگیخت !
وای از آن هست ، که با مردم هشیار چه کرد !
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار ،
طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد !



آنکه بر نقش زد این دایرهٔ مینائی ،
تکس ندانست که در گردش پرگار چه کرد .
ساقیا ! جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد .



برق عشق ، آتش غم در دل حافظ زد و سوخت .
[یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد !]

دوستان ! دختر رز توبه زمستوری کرد
 شد بر محتسب و کار به دستوری کرد
 آمد از پرده به مجلس - عرقش پائے کنید ! -
 تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد .
 جای آنست که در عقد وصالش گیرند
 دخت رز را که به خم اینهمه مستوری کرد .
 مژدگانی بده ای دل ! که دگر مطرب عشق
 ره مستانه زد و چاره مخموری کرد .
 غنچه گلبن طبعم ز نسیمش بشکفت :
 مرغ شبخوان ، طرب از برگ گل سوری کرد .

◊

نه به هفت آب ، که رنگش به صد آتش نرود
 آنچه با خرقه صوفی می انگوری کرد

حافظ ! افتادگی از دست مده ، زانکه حسود
 عرض مال و دل و دین در سر مغروری کرد .

سال‌ها دل طلب جام جم از ما می‌کرد -
 [آنچه خود داشت، ز بیگانه تمنا می‌کرد -
 گوهری که صدف کون و مکان بیرون بود
 طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد -
 بیدلی در همه اجواز خدا با او بود -
 او نمی‌دیدش و از دور خدایه! می‌کرد]

مشکل خویش بر بیرون معن بردم دوش
 [کاو، به‌قائید نظر، حل معما می‌کرد.]
 دیدمش خرم و خندان، قدح یاده به‌دست؛
 و نذر آن آینه صد گوئد تماشا می‌کرد.
 گفتم: «این جام جهان‌بین به تو کی داد حکیم؟»
 گفت: «آن روز که، این گنبد مینا می‌کرد
 آن همه شعبده‌ها عقل که می‌کرد آج،
 سامری بس عا و بیست می‌کرد»

- فیض روح القدس از سید غفره ...
 دیگر آن هم بکنند آنچه مسیح می‌کرد.
 گفت: آن یادگر او گشت سر در سینه،
 چرمش این بود که سر به هوی می‌کرد.
 آنکه - چون عنقه - دلی در حقیقت نبوت،
 و زرق خضر زین کتبه معشای می‌کرد،
 گفتمش: «سلسله زلفان زنی چیست؟»
 گفت: «حافظ گدشی زرد شیدا می‌کرد»

به سر جام جم ، آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد.
گدائی در میخانه طرفه اکسیر است ! -
گر این عمل بکنی ، خاک زر توانی کرد.

به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها ببری آرا این سفر توانی کرد.
تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون
کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد؟

جمال یار ندارد نقاب و پرده ، ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد!
گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد.

دلا ! ز نور ریاضت گر آگهی یابی
چو شمع ، خنده زنان ترک سر توانی کرد.
گر این نصیحت شاهانه بشنوی - حافظ!
به شاهراه طریقت گذر توانی کرد.

چه مستی است - ندانم - که رو بهما آورد!
که بود ساقی و این باده از کجا آورد؟
چه راه می زند این مضروبِ مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد؟

مرید بیر مغنم - زمین مریخ ای شیخ! -
چرا که، وعده تو کردی و او بیجا آورد!
تو نیز باده بهنچنگ آرد و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا، سز خوشنوا آورد.



صبا به خوش خیری هدهد سنیماست
که مرده ضرب از گاشن سد آورد .
دلا! حوضچه شکایت زکار بسته مکن
که بد صبح، نسیم گر هگشا آورد.
علاج ضعف دل ، کر شمه ساقیست!
بر آرد سر، که صیب آمد و دوا آورد.

فتک ، غلامی حافظ کنون به ضوع کند
که اثبج به در دوات شما آورد.

دلم جز مهر مهر و بان طریقی بر نمی گیرد؛
ز هر در می دهم پندش، و لیکن در نمی گیرد.
چه خوش صید دلم کردی! - بنام چشم مست را
که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمی گیرد.
خدا را رحمی - ای منعم! - که دروش سر کویت
دری دیگر نمی داند، زهی دیگر نمی گیرد.

سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوق است؛
چه سود آفونگری - ای دل! - که در دلیر نمی گیرد؟

○

سر و چشمی بدین خوبی، تو گوئی چشم از تو بر می گیر؟
برو! کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمی گیرد.
خدا را ای نصیحت گو! - حدیث از خطره ساغر گو
که نقشی در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد.
نصیحت کم کن و ما را به فریاد دف و نی بخش
که غیر از راستی نقشی درین جوهر نمی گیرد.

نصیحتگوی زندان را - که با حکم خدا جنگ است -
دانش بس تنگ می بینم، چرا ساغر نمی گیرد؟

○

میان گریه می خندم، که چون شمع - اندرین مجلس -
زبان آتشینم هست، اما در نمی گیرد.

صراحی می کشم پنهان و مردم دفتر انگاز
[عجب! کز آتش این زرق در دفتر نمی گیرد

من این دلق ملمع را بخوام سوختن روزی
که پیر می فروشانش به جامی بر نمی گیرد.



بدین شعر تو شیرین ، ز شهنشه عجب دارم
که سر تاپنی حافظ را چرا در زر نمی گیرد!

ساقی از باده از این دست بهجام اندازد،
عارقان را همه در شرب مدام اندازد -
و در چنین زیر خم زلف نهد دانه خال ،
ای بسا مرغ خرد را که بهدام اندازد.



آن زمان وقت می صبح فروغ است، که شب
گرد خرد گام افق ، پرده شام اندازد -
روز در کسب هنر کوش، که می خوردن روز
دل چون آینه درزنگ ضلام اندازد.

باده بامحتسب شهر ننوشی - زنهار! -
که خورد بادهات و سنگ بهجام اندازد.

زاهد خام - که اندر سر انکار بماند -
پخته گردد چو نظر برمی خام اندازد،
ای خوشا دولت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد!



حافظ ! سر به کله گوشه خورشید بر آر
بختت از قرعه بدان ماه تمام اندازد.

دمی باغم بسر بردن، جهان یگر نمی آرزد،
 بی می بفروش دلق ما، کزین بهتر نمی آرزد!
 بشوی این نقش دلتنگی! که در بازار یگر نمی
 مرقع های گوناگون، می احمر نمی آرزد،
 به کوی می فروشانش به جامی بر نمی گیرند؛
 — زهی سجاده تقوی، که يك ساعز نمی آرزد! —



رقیبم سر زش ها کرد کز این باب رخ بر تاب،
 — چه افتاد این سر مرا، که خاک در نمی آرزد! —

تو را آن به که روی خود ز هشتون بیوشنی
 که سودای جهان داری غم لشکر نمی آرزد.
 شکوه تاج سلطانی -- که بیم جان در از در جست --
 کلاهی دلکش است، اما به دیرسر نمی آرزد.
 برو کنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
 که یکدم تنگدل بودن به بحر و بر نمی آرزد.
 بس آسان می نمود اول غم دریا بوی سود؛
 غلط کرده! که يك موجش به صد گوهر نمی آرزد!
 چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دوز بگذر
 که يك جو منت دوستان به صدمن زر نمی آرزد!

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد؛
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.
جلوه‌ئی کرد رخت ، دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد !
عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد؛
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد.
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز،
دست غیب آمد و بر سینۀ نامحرم زد.



جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت،
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد.
دیگران فرعه قسمت همه بر عیش زدند،
دل غم‌دیده ما بود که هم برغم زد.
حافظ آنروز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد !

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد،
 به دست مرحمت، یازم، در امیدواران زد.
 چو پیش صبح روشن شد که حائل مهربان گردون چیست !
 بر آمد، خنده‌لی خوش بر غرور کامکاران زد.

○

نگارم دوش در مجلس به عزم رقص چون برخاست
 گرم بگشود از آبروی و مردی بی پستان زد.
 از آن ساعت که جاده‌ی بندست او مشرف شد
 زحافه ساغر شادی بدید میگردان زد.
 کداه آهنگش آموخت این آئین عیبری
 کز اول چون برون آمد، زهر شب زنده‌داران زد.
 من از رنگ صلاح آن دم به خون دل بشستم دست
 که چشم بدم بیمایش صلا بر هوشیاران زد.
 خیال شمسواران بخت و شد ز گه دل مکی؛
 خداوند، نگهدارش ! که بر قیب سواران زد.
 منش با خرقه بشمین کجا اندر گمند آره
 زره موئی که مثل گاش زهر خنجر گذران زد؟

○

☆ مضمون غزل :

دوام عبرتک او بخواه از نطف حق - حافظ ! -
 که چرخ، این سکه دولت به نام شهریاران زد.

راهی بزن که آهی بر سازد آن توان زد .
 شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد .
 عشق و شباب و مستی، مجموعهٔ مراد است؛
 ساقی! بیا که جامی در این زمان توان زد .
 از شرم در حجابیم؛ ساقی! تلطفی کن
 باشد که بوسه‌ئی چند بر آن دهان توان زد .
 بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست،
 بر خاک رهگذارش آب روان توان زد .
 بر آستان جانان گر سر توان نهادن،
 گلپاینگ سر بلندی بر آسمان توان زد .
 اهل نظر، دو عالم در یک نظر پیازند ؛
 عشق است و، داور اول بر نقد جان توان زد .
 بر عزم کاهرائی فالی بزن - چه دانی؟
 باشد که گوی عیسی باین و آن توان زد .

○

شد رهزن سلامت زلف تو، و من عجب نیست :
 گر راعزن تو باشی صد کاروان توان زد!
 گر دولت و صالت خواهد دری گشودن
 سرها برین تخیل بر آستان توان زد .
 قد خمیده ما سپلت نماید، اما
 بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد!

○

درویش را نباشد برگ سرای سلطان ؛
مائیم و کهنه دائمی کاتش در آن توان زد .
در خانه نگنجد اسرار عشق و مستی ؛
جام می مغانه، هم با مغان توان زد .

حافظ! بحق قرآن که زرق و شید بازی
شاید که گوی خیری در این میان توان زد!

اگر روم زبیش، فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم، به کینه برخیزد
وگر بهره‌گذاری یاکدم از هواداری
چو گردد در رهش اقم، چو باد بگریزد!

چو گویمش که «چرا با کسان بیامیزی؟»
چنان کند که سرشکم به خون بیامیزد
وگر کنم طلب نیم بوسه، صد افسوس
زحقیه دهندش چون شکر فروریزد!

من آن فریب که در شر گسـ تو می بینم ،
بس آب روی که بر خاک ره فرو ریزد !



فراز و شیب بیابان عشق ، دام بلاست ؟
کجاست شیردلی گز بلا نپرهیزد ؟
تو عمر خواه و صبوری، که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد.

بر آستانه تسلیم سر بنه - حافظ ! -
که گر ستیزه کنی، روزگار بستیزد.

کلام ز دور چرخ به سامان نمی‌رسد .
خون شد دلم ز درد و به دردم نمی‌رسد .
چون خاک راه، پست شدم همچو باد و، باز
تا آب رو نمی‌رودم، فان نمی‌رسد .
رمی نازدئی نمی‌کنم از هیچ استخوان
قاصد هزار زخم به دندان نمی‌رسد .
سیره ز جان خود -- بد ز راستان ! -- وئی
بیچاره را چه چاره، کد فرمان نمی‌رسد .
قاصد هزار خار نمی‌روید از زمین،
از گلبنی گلی به گلستان نمی‌رسد .

از دستبرد جور زمان، اهل فضل را
این غصه بس که دست سوی جان نمی‌رسد .
در آرزوت گشته دلم زار و ناتوان،
آوخ ! که آرزوی من آسان نمی‌رسد .
یعقوب را دودیده ز حسرت سفید شد
و آواز دئی ز مصر به کنعان نمی‌رسد .
حافظ ! صبور باش، که در رامر عشقی
هر کس که جان نداد، به جانان نمی‌رسد .

من و اتکار شراب؛ — این چه حکایت باشد!
 غالباً اینقدرم عقل و کفایت باشد!
 من که شب‌ها در تقوی زردام بادف و چنگک،
 این زمان سر بهره‌آرم؛ — چه حکایت باشد!
 زاهد از راه به رفتی بگرد، معذورست :
 عشق‌کاریست که موقوف هدایت باشد،
 زاهد و عجب و تمانز و، من و مستی و نیاز —
 تاخود «او» را ز میان با که عنایت باشد!
 ✨

مصطفی غزل :

دوش ازین صبه نخلتم که حکیمی می‌گفت :
 «حافظ ارباده خورد جای شکایت باشد!»

مرا به وصل تو گر زانکه دسترس باشد،
دگر ز ضالع خویشم چه ملتصق باشد ؟
اگر به هر دو جهان یکنش زخم بادوست،
مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد.

بدان سبب که مرا دست بخت کوتاه است ،
کیم به سرور باند تو دسترس باشد . -
هزار بار شود آشنایم و دیگر بر
مرا ببیند و گوید که: زین چه کسی باشد ؟
چه حاجت است به شمشیر، قتل عشق را ؟ -
که نیم جان مرا یات کرشمه بس باشد .
زهر خلاص کجا باشد آن شریفی را
که سیل محنت عشقش ز بیش و بس باشد ؟

خوش است بده رنگین و صحبت جانان .
[مدام حافظ بیدل درین هوس باشد]

نقد صوفی نه همه صافی بی غش باشد ؛
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد !
صوفی ما - که ز ورد سحری مست شدی -
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد .
خوش بود گر محاک تجربه آید به میان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد .
ناز پرورد تنعم ، نبرد راه به دوست -
عاشقی ، شیوه رندان بلاکش باشد .

غم دنیای دنی چند خوری ؟ باده بخور ! -
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد .

خط ساقی گر از اینگونه زند نقش بر آب ،
ای بسا رخ که به خونتابه منقش باشد !
دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد !

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد ،
گر خرمی بسوزد چندان عجب نباشد .
مرغی که با غم دل شد القیش حاصل ،
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد .
می خور ! که عمر سرمد - گردد جهان توان یافت -
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد .

۵

در محفلی که خورشید اندر شعاع ذره ست ،
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد .
در کارخانه عشق ، از کفر ناگزیرست ؛
آتش که را بسوزد گر بولهب نباشد ؟

حافظ ! وصال جازان به چون تو تنگدستی
روزی شود که ، با آن پیوند شب نباشد !

خوشامد گل ، وز آن خوشتر نباشد
که در دست بیجز ساعر نباشد .
غنیمت دان ومی خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد .
زمان خوشدلی دریاب ! دریاب !
که دایم در صدف گوهر نباشد .

بیا ای شیخ و در خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد .
بشوی اوراق - اگر همدرس مائی -
که درس عشق ، در دفتر نباشد .

عجب راهیست راه عشق ، کانیجا
کسی سر بر کند کش سر نباشد !



کسی گیرد خطا بر شعر حافظ ،
که هیچش لطف در جوهر نباشد .

خوشست خلوت - اگر یار ، یار من باشد -
 [نه من بسوزم و ، او شمع انجمن باشد !]
 روآمدا - خدا را - که در حریم وصل
 رقیب محرم و ، حرمان نصیب من باشد ؛
 من آن نگین سلیمان به هیچ نستانم
 که گاهگاه در او دست اهرمن باشد ،
 همای گومفکن سایه شرف هر گز
 بر آن دیوار که طوطی کم از زغن باشد !

۵

هوای گوی تو از سر نمی رود مار ؛
 غریب را ، دزد آواره در وطن باشد ،
 بیان شوق چه حاجت ؟ که حائر آتش دل
 توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد ،
 بسان سوسن اگر ده زدن شود حافظ ،
 جو غنچه پیش توش مهر بردهن باشد !

کمی شعره تر انگیزد خاطر که حزین باشد ؟
[يك نکته درین معنی گفتیم و همین باشد] .
جام می و خون دل ، هر يك به کسی دادند ؛
[در دایره قسمت ، اوضاع چنین باشد] .
هر کو نکند فهمی زین کلك خیال انگیز ،
نقشش به حرام ؛ [ارخود صورتگر چین باشد]

غمناك نباید بود از طعن حسود - ای دل ! -
شاید که چو وا بینی ، خیر تو در این باشد .

در کار گلاب و گل ، حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری ، وان پرده نشین باشد .

از لعل تو گریه بام انگشتری زنهار ،
صد ملك سلیمانم در زیر نگین باشد .
آن نیست که حافظ را رندی شود از خاطر -
کاین سابقه رندی تا روز پسین باشد !

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد .
عالم پیر ، دگر بازه جوان خواهد شد .
ارغوان ، جام عقیقی به سمن خواهد داد .
چشم نرگس ، به شقایق نگران خواهد شد .
گل عزیزست ، غنیمت شمریدش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
زان تطاول که کشید از غم هجران . بلبلی
قا سرا پرده گلی نعره زنان خواهد شد .

گر زمسجد به خرابت شده ، عیب مکن ؛
مجلسی وعظ درازست و ، زمان . خواهد شد ؛
ای دل ! ارعشرت امروز به فردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد ؟

۵

حافظ از پیر تو آمد سوی اقدیم وجود -
قدمی نه بد و دأش ، که روان خواهد شد .

مرا مهر سیه چشمان زسر بیرون نخواهد شد .
 فضای آسمانست این و ، دیگر کون نخواهد شد .
 مرا ، روز ازل ، کاری بجز رندی نفرمودند :
 هر آن قسمت که آنجا شد ، کم و افزون نخواهد شد .
 شراب لعل و جای امن و بار مهر بان ساقی ...
 [دلا کی به شود کارت ، اگر اکنون نخواهد شد ؟]
 خدارا - محضسب ! - ما را بفریاد دف و نی بخش ،
 که ساز شرع ، زین افسانه ، بی قانون نخواهد شد .

۵

مجال من همین باشد که بنهان مهر او ورزم ؛
 حدیث بوس و آغوشش چه گویم - چون نخواهد شد - ؟

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت ؛
 مگر آه سحر خیزان سوی گردون نخواهد شد ؛

مشوی - ای دیده ! - نقش غم ز لوح سینۀ حافظ ؛
 که زخم تیر دلداد است و ، رنگ خون ، نخواهد شد

دو روز هجران و شب فرقت بدر آخر شد .
زدم این فال و ، گذشت اختر و ، کار آخر شد
آن بریشانی شب های دراز و غم دل
همه در سایه گیسوی نگار آخر شد .
بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش ،
که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد .
شکر ایزد ! که به اقبال کنگه گوشه گد
نخوت باد دی و شوکت خرد آخر شد .
آن همه ناز و تنعم - که خزان می فرمود -
عاقبت در فتنه باد بهار آخر شد .
صبح امید - که شد متعکف بر ده غیب -
گو برون آی که کار شب ندر آخر شد .
ساقیا ! عمر دراز و قدح در بر می دد ! -
که به سعی توام اندوه خمدار آخر شد .
گرچه آشفته گی حال من از زلف تو بود ؛
حل این عقده هم از زلف نگار آخر شد .
در شمار آنچه نیامرد کسی حافظ را ،
شکر ! کان محنت بیحد و شمار آخر شد .

ستاره‌گی بدرخشید و ماه مجلس شد ،
 دل رمیده ما را انیس و مونس شد .
 به‌بوی او دل بیمار عاشقان - چو صبا -
 فدای عارض نسرین و چشم تر گس شد .
 نگار من - که به مکتب ترفیت و خط ثنوت -
 به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد .
 طرب سرای محبت کنون شود معمور
 که طاق ابروی یار آمنش مهندس شد .
 به صدر مصطفی‌ام می‌نشاند اکنون یار :
 گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد !
 چو زر ، عزیز وجودست شعر من - آری
 قبول خاطر او ، کیمیای این مس شد !

گر شمه توشرابی به عاشقان پیمود
 که علم بی خبر افتاد و عقل بی حس شد .



لب از ترشح می باک کن به راه خدا ،
 که خاطر من به هزاران گنه موسوس شد .
 ز راه می‌کده - یاران ! - عنان بگردانید ؛
 چرا که حافظ ازین راه رفت و مقلس شد .

گداخت جان ، که شود کار دل تمام و ، نشد .
بسوختم در این آرزوی خام و ، نشد .
فغان ! که در طلب گنج گوهری مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام و ، نشد .
دریغ و درد ! که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم به گدائی آبرو گرام و نشد .
بدان هوس که بیوسم بمستی آن لب لعل ،
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و ، نشد .
رواست بر خود اگر می تپد کبوتر دل ؛
که دید در ره خود بیج و تاب را ، و نشد .

به طعنه گفت : « شبی میر مجلس نوشوم -
شدم به مجلس او کمترین غلام و ، نشد .
پیام داد که : «خواهم نشست با زندان» -
بشد به رندی و دردی کشیم نام و ، نشد .
به گوی عشق منه بی دلیل راه ، قدم ؛
که من به خویش نمودم صد اهتمام و ، نشد .
هزار حيله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن نگار راه ، و نشد !

یاری اندر کس نمی‌بینیم - یاران را چه شد ؟
 دوستی کی آخر آمد ؟ دوستان را چه شد ؟
 آب حیوان تیره گون شد - خضر فرخ پی کجاست ؟
 گل بگشت از رنگ خود - باد بهاران را چه شد ؟
 صد هزاران گل شگفت و باگ مری برنخاست -
 عندلیبان را چه پیش آمد ؟ هزاران را چه شد ؟
 لعلی از کان مروت بر نیامد سال هاست -
 تابش خورشید و سعی ابرو باران را چه شد ؟
 زهره ، سازی خوش نمی‌سازد - مگر عودش بسوخت ؟
 کس ندارد ذوق هستی - میگساران را چه شد ؟
 کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی -
 حقیقتان را چه حال افتاد ؟ یاران را چه شد ؟
 شهر یاران بود و جای مهربانان ، این دیار -
 مهربانی کی سر آمد ؟ شهر یاران را چه شد ؟
 گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند ؛
 کس به میدان در نمی‌آید - سواران را چه شد ؟
 حافظ ! اسرار الهی کس نمی‌داند - خموش !
 از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد !

حافظه خلوت نشین دوش به میخانه شد .
از سر پیمان گذشت ، بر سر پیمان شد .
شاهد عهد شباب آمده بودش بد خواب ؛
باز ، به پیرانه سر ، عاشق و دیوانه شد .
مغیبه‌ئی می گذشت - راهزن دین و دل -
در بی آن آشنا ، از همه بیگانه شد .

[آتش رخسار گل ، خرمین بلبل سوخت -
چهره خندان شمع ، آفت پروانه شد] .
صوفی مجنون - که دی جابه و قدح می شکست
دوش ، به یث جبرعه می عاقل و فرزانه شد .

گریه شام و سحر ، شکر! که ضایع نگشت :
قطره باران ما گوهی یکدانه شد .
ترگس ساقی بخواند آیت افسونگری :
حلقه او را در ما ، مجلس افسانه شد .
مترل حافظ ، کنون باز که کبریاست :
دل آبر دلداز رفت ، جان آبر بجانه شد .

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد،
حالتی رفت که محراب به فریاد آمد .
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تجمل که تو دیدی همه برباد آمد .

باد صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و، کار به بنیاد آمد .
دلبربان نباتی همه زیور بستند ،
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد .
بوی بهبود زاوضاع جهان می شنوم ؛
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد .
ای عروس هنر ! از بخت شکایت منمائی ،
حجله حسن بیارای که داماد آمد .
بر زلیخا، ستم - ای یوسف مصری ! - میستند
زانکه از عشق براو اینهمه بیداد آمد .



مطرب ! از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد .

صبا بد تهیت پیر میفروش آمد
 که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد .
 هوا مسیح نفس گشت و باد نافه کشای ،
 درخت سبز شد و مرغ درخروش آمد ،
 تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
 که غنچه خرقه عرق گشت و گل بجوش آمد ،
 ز مرغ صبح فدایم که سوسن آزاد
 چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد .

♦

چه جای صحبت تا محرم است مجلس انس ؟ -
 سربینالد پیوشان که خرقه بوش آمد !

ز خانصاه به میخانه میرود حافظ ؛
 مگر ز مستی زهد و زیا به هوش آمد ؟

سحرم دولت بیدار به بالین آمد
گفت : «برخیز که آن خسرو شیرین آمد .
» مرده گانی بده - ای خلوتی نافه گشای ! -
» که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد .
» قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام
» تا ببینی که نگارت به چه آئین آمد .»

گریه ، آبی به رخ سوختگان باز آورد ؛
ناله ، فریاد رس عاشق مسکین آمد .
ساقیا ! می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد .
شادی یاز بریچهره ، بده باده ناب
که می لعل دواي دل غمگین آمد .
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار ،
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرين آمد .

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل ،
عنبر افشان به تماشاى ریاچین آمد .